

آوای سروش

یوسف اشرفی

روئای آزادی

زمانی عالمی داشتم؛
پر از رویای آزادی؛
که صحرائش برایم قصر های مرمین مینمود
و تنهائیش شهر آشنایان در خیالم بود
اگر آزاد اندیشم
مقام طعنه می گوید
که این زخم گلویت چیست؟
و من پیچ کنان بیجا
ندارم پاسخی درخور
فقط آزاد اندیشی؛
یگانه واژه ای واهیست
که با آن خویشتن را سفله می سازم

سکون دل

گویی که داربست سکون دل مرا
با لوله های سه و شش و چار بسته ایی
حالا که در سرم غم باز کردن دل ست
آن را کنون چه سفت به آچار بسته ایی

طرد شدن

دلم بحری که عشقش لنگر انداخت
و مژگانش به چشم خنجر انداخت

ستم های دل و این دیده ی شوخ
مرا در فکر جام و ساغر انداخت

کنون در عین مستی پیر رندان
نمیدانم چرا گوشش کر انداخت

به دیری رو نمودم بعد مستی
و موید هم مرا پشت در انداخت

کنیسه رفتم و دیدم جهودی ست
ولی کفش و لباسم بر سر انداخت

کلیسا را بجستم مست و حیران
کشیش آمد به فرقم اخگر انداخت

وضو کردم که بر گردم به مسجد
ملا بر صورتم خاکستر انداخت

نشستم گوشه ای در فکر و سودا
خدا آمد حجاب ها را بر انداخت

قداست

نماند قداست دی هم به جیب عابد شهر
و شاخه های حیای ترا بریدست دهر

مرید پیر میکده ام زانکه دل نه آزارد
نه معتقد به سفید جامه گان لنگی سر

مثال چشم و دهان تو خنجر و افعی؛
بدان گزند رسانی و زین فشانی زهر

لباس تنگ تو از جنگ و انتحار بدتر
بکشت عفت و برباد کرد، کوچه و در

مکان عز و شرف را زباله دانی ساخت
جوان شیفته و شیدای هر زن و دختر

غزال آمریکایی

به آن طرز نگاه موطلائی
عرب را دل فتاد اندر کرائی

شرار زلف او از چهره شیخ
بسوخت آثار زهد و پارسائی

شکارگاه، قصر و ایوان خلیفه
و صیدش هم غزال آمریکائی

به خال هندوی افرنگ دختر
ببخشید آن خراج بی حیائی

دگر پوسیده بادا! هست و بودش
اگر چندی کنند هم، مومیائی

کویر وحشت

سکوتم درین کویر از ترس دیوان عجیب نیست

نعره های داد خواهی سودی ندارد

عجیب تر آن هراسی که از دیو لندک ها به دلم رخنه کرده است

خون آشام ترین موجود روی زمین این جاست؛

در هیکل آدمی؛

شنیده ام که دیوان یکدیگر را نمی درند

ولی به نظرم این دیو چوچه ها آدمی خوار هستند؛

و کباب آدمیان غذای دلخواه آنان است

آدمیان بدوی نیز آنجا هستند؛

که مدنیت با سرشت آنان همخوانی ندارد

قتل و کشتار شعار و شعور آنان را با هم آمیخته است
این کویر را حتا در افسانه ها هم نشنیده بودم؛
اینجا دگر برابم خیلی ترسناک است
مالیخولیایی نشده ام؛
این رؤیا نیست؛
سر گذشت من است؛
دیوان را ندیده ام؛
ولی این کویر به نظرم شگفت انگیز و ترسناک ترین منطقه ایست که تا هنوز
دیده ام
برخی در آن چون ارواح سرازیر هستند؛
و اندوهی از کشتار آدمیان در دل ندارند
با تعجب به اینسو و آنسو می نگرند
درین میان کسی به اصل ماجرا نمی اندیشد
دیوکان هر روزه بر مسکن آدمیان هجوم می آورند
و ما که امن گاهی نداریم؛
به ناچار در گوشه ای خزیده ایم؛
و در نهایت خموشی نظاره گر این صحنه هستیم
های و هوی درد سر می افزاید؛
چون آدمیان بدوی همگام دیوانند؛
چنان که می بینم؛
هر روزه به شمار دیوان خون آشام افزوده می شود
کویری که
که سرنوشت را دران دیوان رقم می زنند
و دیگران تسلیم این سرنوشت شده اند
درین کویر؛
هیچ کس یارای آنرا ندارد که خود را برون بکشد
از ترس آن که مبادا دیوان مجاز آتش کنند
آدمیان شکمباره؛
با طمع از چرم و چقل ها؛
به تسهیل گری می پردازند
و چشم دوخته به ریزه های خوان دیوان؛

همه با یک صدا (به ما چه؟) زمزمه می کنند
درین میان دیوان نقشه هایی روی دست دارند؛
نقشه نابودی نسل آدمی؛
نقشه ای که برای امروز و آینده ها طرح ریزی می شود
کس نیست، نعره زند که
آهای آدمیان
بر خیزید
حلقه های اسارت دیوان را از گردن های تان برون کنید
و با سلیمان زمان خویش همنا شوید

شهر دل

شهر دل را باز پر آشوب کرد
آن نگاه زورمند و قُلْدُر ات

آه، مگر باز داشت گردد چشم تو
تا رود زندان، چشمد طعمِ فراق

یا فِتد کارِ دل ات بر دشت هجر
طی کند راه و نبیند جز سَراب

ساقی

ساقی! شرری بیار به میخانه ی ما
دانی که تهی شد ست پیمانہ ی ما

پر کن قدح و بده به ناکامی چند
کز جرعه آن رها شویم از هر بند

چندی ست که میان آتش هجرانیم
وز درد فراق بسی که سرگردانیم

دست قدر و قضا که ما را دیده
انگار ز میان خلق ما را چیده

تبعید شده ایم به ناکجا آبادی
جایی که نمیشود ز نیم فریادی

پر کن قدحی که پر شرار ست دلم
کز بود و نبود این جهان دل گسلم

چون ماحصل عمر فقط هجران ست
پس باده بده که آن دواى جان ست

باشد که ز سودای جهان در گذریم
وز دغدغه های این و آن در گذریم

گرداب زمان

چنان آشفته حال استیم که گویا
به گرداب زمان گیر مانده ایم ما

چگالی این سیاره آن چنانی ست
که یک لحظه هزار سال ست اینجا

نمیدانم کدامین عالم است این
که نتوان کرد صعود و رفت بالا

بسی تاریک اینجا ست عالم فکر
سیاه چال است، یا مأوای دیو ها

که دست غیب نیز کوتاه گشته
و جبریل هم که گویا گفته حاشا

گذر دل

از پار تا به امسال در انتظار بگذشت
در خواب غفلت آخر فصل بهار بگذشت

از زندگی گذشتیم، گویا چه سهو کردیم
اندر سراب رؤیا، دل پر خمار بگذشت

عزالت گزیده ی ما، پنهان نظاره می کرد
بر زهد کرد تظاهر، کارش ز کار بگذشت

آن ناخدای مغرور، از موج هم نترسید
از ساحل قناعت، شب های تار بگذشت

از بحر پر تلاطم، با کشتی ای شکسته
لنگر نداشته این دل، دیوانه وار بگذشت

پی نگار گشتن

یک عمر پی نگار بودیم چه حیف
آشفته و بی قرار بودیم چه حیف

در چهره ی هر کسی نگار خود را
دیدیم و دل فگار بودیم چه حیف

گربه صفت و شرور و پر آز و طمع
در قابوی هر شکار بودیم چه حیف

در مکتب و دانشکده و شهر و سرک
با عشق همی دچار بودیم چه حیف

پنهانی و آشکار و با ترس و امید
دلباخته شوی شار بودیم چه حیف

آخر همه رفت و ما دو چشم گریان
یک لوده بی وقار بودیم چه حیف

اعجاز قرآن

شگفتی های عالم خود نشانی ست
که در هر ذره ملیون کهکشانی ست

خدا در انفس و آفاق و کیهان
نمودست هر نشانی را نمایان

که هر کشفی و یا اختراعی
ثبوتست یا که پندار انتزاعی

فضا پیمای آمریکا درین قرن
ز ماه آورده تصویری میرهن

که مه را رخ بدادست اتفاقی
جو آثاریست دران از انشاقی

دگر کیلر رصد کردست اجرام
بدیدست کره ای اندر سر انجام

چنان اندر شباهت با زمین ست
که گویی هر کجایش آدمین ست

که گوید موج دیگر از کجا شد؟
چسان آهنربا هم پر صدا شد؟

ز انترنت کسی فکری به سر داشت؟
ز یاد ماده جهان روزی خبر داشت؟

ادیسن برق را پیشکش به ما کرد
و هاوکینگ چاله ها را بر ملا کرد

یکی گوید که این از کافران است
چرا دوستم! مسلمان ناتوان است

نه چشمت باز نمودست، اختراعات
نه جهل ات را ربودست، اکتشافات

کتابت را ندانی چیست ای دوست
همان گنجی که از اعجاز مملوست

همین است مشکلاتت ای مسلمان
نمی‌دانی که چیست اعجاز قرآن

دانش و جهل

اگر گویم که دانش زندگی هست
و دانایی خودش ارزندگی هست

نبودست حرف واهی زانکه انسان
عروجش از همین دانندگی هست

ز داناییش برفت ادريس به جنت
و لقمان را مفر از بردگی هست

ز دانش ذره ها چون خور مشعشع
و خور کیهان را پیمودگی هست

بلی دانش همان نجمیست درخشان
کواکب را ازان رخسندگی هست

که دانش توشه ای هست جاودانی
و دانش پیشه را بالندگی هست

چو باقیست نام صدها فیلسوفان
و از دانش همین پابندگی هست

که دیدست همچو دانش گوهری را؟
و اندک ارزشش آسودگی هست

ارسطو، بوعلی، سعدی، خجندی
ز دانش هر کدام آکندگی هست

و نادانی بگویم چیست ای دوست
به جاهل مایه ی شرمندگی هست

چو جاهل گر به کیوان هم رسیدست
سرانجامش که هر جا گندگی هست

بیا مکتب! که تحصیل افتخار است
گریز از جهل! چون بازندگی هست

ستودن علم را خود این کمال است
که دانش ذره اش تابندگی هست

اگر یوسف رها گشت ست ز علم ست
که دانش هر که را زبندگی هست

از زبان خدا

من انتهای قدرت ام و ابتداء، تو
من مقتدی امامت ام و مقتدا، تو

من تار و پود هستی ام و رو نما تو
من انعکاس کوه ام و جان نوا، تو

من عالم بسیط ام و ترکیب جاه تو
من توده ی انرژی ام و چاکرا، تو

بنگر سیاه چاله منم، وان چگال تو
من تابش ام و آیینه ی این جلا، تو

بنگر که من گرانش ام و قطب دار تو
من جان برق استم و سیم دو لا، تو

من منبع تماس، و تو وبگاه برخط
عرش ام جهان و کرسی بی انتها، تو

من ریز ذره ای اتم و یا بنام هیگز
وان قسمتی که شکل دهد ماده را، تو

حالا تو فکر کن که مرا در کجاست جا
من خود تنم ام و سنتز این مدعا، تو

پارسی؛

زبان بهشت برین، پارسی ست
خرد را لوای زرین، پارسی ست
نه خورشید با دست گردد، نهان
دری آسمان و زمین، پارسی ست
چو گاهی بتازند به تو دیوکان
ترا هم طلسم و نگین، پارسی ست
به تو ای که پاسدار پارسی تویی
ترا هم نگهبان همین، پارسی ست
به پارس دو سه تن نه لرزان دل
که تهداب آنان برین، پارسی ست
چو در خاور این آریانا ست، تگین
و اندر زبان ها مهین، پارسی ست

مجاهد و کمونست

سخن بهر آن ست که دارد خرد
ولی نا خردمند سخن کی خرد

بیا کشور ات را بساز ای دغل
سخن های ناحق و حق را بهل

کمونست همان سوسیالیزم بود
مجاهد به آن امپریالیزم بود

یکی دین را می فروخته به هیچ
دگر هم که خود را فریفته به پیچ

و هر دو چنان خون مردم مکید
که در خون مکیدن کهل من مزید

صلح با خود

بیا ز کشتی تزویر پیاده کن ما را
که با فریب نگرديم دور دنيا را

بیا ز بنکده های درون خود گذريم
ز ذهن خویش زداییم نقش بتها را

بیا که آینه صافی کنیم با می ناب
و از دروغ و دغل پاک کنیم دلها را

بیا که با خود برتر می به صلح رسیم
و با شهود نگاهی کنیم بالا را

مگر شعور جهانی به ما بیبوندد
و بی حجاب ببینیم کهکشانها را

روایت سفر ایران

به قصد سر زدن بر صفحه های ناخوانده زندگی؛
دران گرمای سوزان؛
و دشت پر ز خاک و شن؛
و یارانی شبیه مردگان تشنه ی؛
از قیر بر خاسته و گردآلود؛
که گویا حشر بر پا بود

هر اسان و شتابان؛
هر کسی در گوشه ی بنشسته؛
و موتر با چنان سرعت؛
که تیری از کمان بیرون رود، می رفت

گلو ها خشک خشک؛
و چهره ها آنسان؛
که گویا حشر بر پا بود

و من آنجا؛
چو روحی، سرد و سرگردان؛
به قصد حفظ جانم، راه بیمودم

هنوز محشر در راه بود؛
و من با چشم سر دیدم؛
که جسمم را میان دوزخ انداختند؛
دگر پاداش اعمالم نمی دادند؛
و می گفتند که
اینجا دوزخ است و نیست پاداشی؛
فقط باید بسوزی؛
به جرم اینکه انسانی؛
و باورمند وجدانی؛

دگر اینجا نکویی را فراموش کن
ز اخلاص و صداقت هیچ کاری بر نمی آید؛
و وجدان مرده است اینجا؛
تو باید مثل ما باشی؛
اتو وجدان را فراموش کن
بد اخلاقی فضیلت هست

برو! ساده دلی اینجا نمی ارزد؛
اگر تو مثل ما نیستی؛ برو
این جای، جای نیست

اچه می کردم؟
نگهبانان خشن بودند؛

هراسان بودم از آنکه
مرا در دوزخی زین بدتر اندازند

دعا هم، چون دعای دیگران؛
در عالم برزخ، همه بی استجابت بود؛
نیایش بی اثر گردیده بود، دیگر؛
و من مأیوس و سرگردان؛
نمیدانستم اینکه
آخر الامر چه خواهد شد؟
!!!! دیگر با سرنوشت؛ آخر چه می کردم

فقط یاد داشت می کردم؛
که من نیز دوزخی دیدم؛
نشانش اینکه
بد اخلاقی، یک ارزش بود؛
و من از چانس بد؛
دستم تهی بود؛
از آن ارزش

وگرنه در قطار دیگران؛
من نیز؛ حیاء را می زدودم؛
شخصیت را با مداد پاک کن
دیگر نقشش نمی ماندم

همه اوراق خوبی را؛
مچاله کرده و آشغال پنداشته؛
کنار راهرو ایستاده و یکبارہ؛
همانجا در میان سطل می ریختم

ولی یک حس مرموزی نمی گذاشتم؛
که چون دیگر دوزخیان؛

شراب سرخوشی نوشم و با رُسنپی بیامیزم؛
و از خوان؛

.هَذَا نَزَلَهُمْ يَوْمَ الدِّينِ « بهره ببرم»

هنوز انجام؛
که این یاد داشت مینویسم

و من نیز؛ پاک، پاک نیستم؛
ابه قدر سوء کردار ام
ببایستی که می سوختم

که تا هنگام مرگ و بعث بعد الموت؛
دوباره با سرشت نیک؛
به دنیای نخستین؛ باز برگردم

کابوس ۱

گویی به زیر صخره سنگین درد و غم
گیرمانده ام

و رهرو بی باک این دیار
از حس همدلی بیشسته دل و از کنار من
مستی کنان به جانب جشن قدم او
با اهتزاز بیرق کشتار و انتحار
با نعره های وحشت و ویرانگری و جنگ
با آن شعار تند که نوشتند ز خون من
چندانکه محض دیدن آن واقعه مرا
کابوس و وحشت است

مغز تهی به زیر چنین صخره ای بزرگ
گیرمانده ام

ناچارم از نهایت بی مهری زمان
فریاد سر کنم

در لابلای ناله و فریاد و دادخواه؛
با واژه های خشک و بی اثر این سرود خویش
از خاطر مچو ابر بریزم تگرگ سرد

کابوس ۲

ناله و افغان را گر می شنید
باز می آمد و حلقی می برید

چون در اکولای خون آشام بود
خون هرکس را زمانی می مکید

شهر ما کشتار گاهش گشته بود
وز در و دیوار آن خون می چکید

سایه گون اندر کنار و گرد شهر
در کمین طعمه هر جا می خزید

از نگهبانان شب ترسیده بود
مدتی آنسوی دیوار می چرید

گرچه او چون دلقکی آمد به شهر
باز هم دیدم که مردم می رمید

باز هم کابوس می دیدم بخواب
آن دراکولا چو اینجا می رسید